

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۲۱ جنوری ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۴۴)

هیچ جا مصون نبود

بعد از جنگ ها و ویرانی های دوامدار، تمام هست و بودم را در شاه شهید از دست دادم. به خانه خسرم در کارته نو پناهنده شدم و از آنجا چند روزی به خانه یکی از دوستانم در شهر نو کوچ کردم. چون در شهر نو گذاره ام نشد، دوباره به کارته نو رفتم. در کارته نو هر شب دختران جوان را تهدید به ربودن کرده، پول می گرفتند. دختر زرگر بیچاره ای را بردند و دیگر برنگشت. پدرش هر روز کنار کوچه نشسته، با خود چیزی می گفت و با خاک بازی می کرد. بیچاره تعادل روحی اش را به کلی از دست داده بود. مردم از کارته نو هم فرار را شروع کردند. گرچه در آن منطقه جنگ و درگیری وجود نداشت، اما تهدیداتی که بلا وقفه از سوی افراد مسلح صورت می گرفت، مردم به ستوه آمده، به جاهای دیگر فرار می کردند.

بالاخره تصمیم گرفتم که از کارته نو به خیرخانه بروم. در خیرخانه وضع کمی بهتر بود. گرچه هر روز می شنیدیم که فلان نفر را در «خوشحال خان» که به خاطر کاری رفته بود، گرفته اند و یا جسد فلانی در شهر کهنه پیدا شده و یا فلانی را در کوته سنگی گروگان گرفته اند و... چون مردم از گذشته ها بین خود مراد و یا قرض و قرضداری و داد و ستد داشتند، مجبور بودند که به مناطق ممنوعه هم سر بزنند و یا مأمورین و معلمین جهت گرفتن معاش شان



به نقاط مختلف شهر می رفتند و بدین گونه تهدید و گروگان می شدند. لذا برای هیچ کس در هیچ جایی از شهر کابل مصونیت وجود نداشت. گاه از بالاحصار و گاهی از چارآسیاب راکت فرود می آمد و خانه ای را در خیرخانه ویران می کرد و قربانی می گرفت. به خصوص بعد از ۱۱ جدی که دوستم با گلبدین اتحاد کرد، تهدید بیشتر شد و از یک های زیر فرمان دوستم نیز فارسی زبانان را تاجک و پنجشیری گفته می گرفتند و پول مطالبه می کردند.

یکی از روزهای ثور ۱۳۷۲ بود. وضع کمی آرام به نظر می رسید، چون می گفتند که در هشت ثور، پیروزی تنظیم ها را تجلیل می کنند. پسر من را جهت احوالگیری فامیل خسرم و آوردن مقدار اشیای ما که در آنجا مانده بود، روان کردم. مادرش نمی خواست که سعید را به آنجا بفرستم، اما چون احوالگیری فامیل پدرش مطرح و مدتی بود که از آنان اطلاع نداشتیم، چیزی نگفت. من استدلال می کردم که همگی مصروف برگزاری جشن خود هستند و گفته اند که در این هفته آتش بس عمومی است و تمام طرف های جنگ آتش بس را امضاء کرده اند.

سعید صبح به طرف کارته نو رفت و من هم که دستفروشی می کردم، به سوی لیسه مریم حرکت کردم. عصر که آمدم، سعید از کارته نو نیامده بود. مادرش تشویش می کرد (چون یک فرزند داشتم)، گفتم: حتماً او را شب نگذاشته اند، فردا خواهد آمد. صبح ساعت های هشت پی کارم رفتم و خلاف معمول چاشت به خانه برگشتم، اما سعید نیامده بود. سراپایم را ترس فرا گرفت. گفتم که باید هرچه زودتر به کارته نو بروم.

ساعت های ۲ بعد از ظهر خود را به کارته نو رساندم. گفتند: سعید دیروز ساعت های سه بجه برآمد. هرچه تأکید کردیم شب نپایید و می گفت اگر نرود مادرش تشویش خواهد کرد. حیران بودم که چه کار کنم. اینقدر می فهمیدم که دیروز بعد از ظهر در مسیر راه درگیری رخ نداده بود و چون گروگان گیری در مسیر راه ها فوق العاده زیاد بود، شک به بردنش داشتم.

من و خسرم از کارته نو برآمده، تصمیم گرفتیم نزد صوفی برات دوست خسرم که کنار سرک اول شاه شهید جارو فروشی می کرد، برویم و جریان را با او مطرح کنیم. چون فکر می کردیم حادثه بین کارته نو و پل محمود خان اتفاق افتاده باشد.

چند دکان در سرک اول باز و صوفی برات کنار جاروهایش نشسته بود. بعد از احوال پرسی جریان را برایش تعریف کردیم. او نشانی یکی از پوسته های کنار بالاخصار را برای ما داد و گفت: همیشه افراد این پوسته در این مسیر مردم را گروگان می گیرند و پول مطالبه می کنند. اگر هر یکی از پوسته های مجاور پسر تان را برده باشد، باز هم این پوسته خبر می شود، لذا شما به این پوسته مراجعه کنید.

ما با ترس و لرز خود را به پوسته رساندیم. پهره دار پشت بوری های ریگ نشسته و ماشینداری را مقابلش گذاشته بود. سلام کردیم و جریان را برایش گفتیم. پهره دار فاروق، فاروق صدا زد و مرد قوی هیکل و مو درازی از اتاق بیرون شد. جریان را برایش گفتیم و نشانی های سعید را دادیم. او چند لحظه به اتاق رفت و دوباره برگشت و گفت: پسر تان نزد افراد ما است. اگر سه لک افغانی بیاورید، رها خواهد شد در غیر آن دست تان را از پسر تان بشوئید. هرچه زاری کردیم که مقدار پول را کمتر کند، فایده ای نکرد. آدم مو دراز به سوی اتاق رفت و گفت: فردا ساعت ده بجه انتظار پول را داریم. و بعداً به اتاق داخل شد.

من به طرف خیرخانه و خسرم به سوی کارته نو رفت. مقداری پول نقد داشتم، چند افغانی از دوستانم قرض گرفتم و مقداری طلاهای خانم را همان عصر فروختم و سه لک افغانی تهیه کردم. به دیگران گفتم که خسرم را گرفته به پوسته می روم.

صبح کمی وقت تر به سوی کارته نو در حرکت شدم. تکسی در حال دور زدن از دهان چمن به طرف کارته نو بود که دو نفر مسلح موتر را توقف دادند و من را پیاده کردند. بعد از تلاشی سه لک افغانی را گرفتند. من گریه می کردم که پسر من گروگان است، اگر این پول را نرسانم او را می کشند. افراد مسلح زاری ام را نشنیدند، در بدل چند قنداق بر شانه هایم کوفتند و رفتند.

تکسی ران من را دلداری می داد که افراد را می شناسد و پوسته آنان را بلد است. خود را به کارته نو رساندم و جریان را به خسر م شرح دادم. بیچاره به خود می پیچید و چیزی از دستش بر نمی آمد.

تکسی ران که آدم بی نهایت فداکاری بود، ما را به تکسی نشانده، به پوسته ای که سعید را گرفته بودند، برد. پهره دار به مجردی که ما را دید، فاروق صدا زد. فاروق از اتاق برآمد و گفت: پول را آورده اید؟ جریان را برایش قصه کردم. تکسی ران هم نشانی افراد و پوسته را داد. فاروق بعد از کمی مکث سه نفر از افراد مسلح خود را صدا زد و برای شان دستور داد که به جیب نشسته با این مرد به فلان پوسته بروند. بعد یکی از آنان را که باید سرگروپ بوده باشد گوشه کرد و چیزی برایش گفت و حرکت کردیم.

وقتی به پوسته رسیدیم، یکی از همان دو نفری که پول هایم را گرفته بود، کنار پوسته پهره داری می کرد. من به همراهان خود گفتم، از دو نفری که پول های من را گرفته، یکی همین پهره دار است. سه نفر از جیب پائین شدند اما به من دستور دادند داخل جیب بمانم. سرگروپ از پهره دار جویای قومندان پوسته شد. پهره دار داخل حویلی رفت و لحظه ای بعد قومندان پوسته که آدم لاغر اندام و بلند قامتی بود برآمد. بعد از چند دقیقه صحبت من را صدا زد. پهره دار وقتی من را دید کمی مضطرب شد و خیره خیره به من نگاه کرد. جریان را به قومندان پوسته گفتم و پهره دار را نشان دادم که یکی از آن دو نفر می باشد. من را دوباره داخل موتر کرده و یکی از آن سه نفر با من در موتر ماند. سرگروپ با یک نفر مسلح داخل حویلی رفت. بعد از نیم ساعت هر دو نفر برآمده، به طرف پوسته اولی حرکت کردیم. آنان در راه چیزی نگفتند، در حالی که من می خواستم بدانم که جریان چطور شده، اما از ترس پرسیان نکردم.

موتر کنار پوسته ایستاد. هر سه نفر داخل اتاق رفتند. بعد از چند لحظه مرد مسلحی از اتاق برآمد و به طرف حویلی ویرانه ای که چند نفر مسلح بر گوشه آن در سنگری نشسته بودند، رفت. نیم ساعت بعد سعید را دیدم که با آن فرد مسلح به سوی ما می آید. وقتی به پوسته رسید، فاروق از اتاق برآمد و گفت: افرادی که پول هایت را برده بودند، حاضر شدند که نیم پول را به ما بدهند و چون از دوستان ما هستند ما هم قبول کردیم، لذا با همین نیم پول پسرت را رها می کنیم.

سعید را تحویل گرفتیم و شام آن روز خود را به خیرخانه رساندیم. مادرش در حالت ضعف و فریاد بود که سعید را دید. اگر تکسی ران این همت را با ما نمی کرد، خدا می داند بر سر سعید چه می آمد.